

# ماه پنهان

نویسنده: لاوین توفیقی

همه هستی چه جادوگر ها که دور از چشم انسان ها از کهکشان محافظت می کنند چه خود انسان ها و تمامی موجودات شر و نیکی رو توی دو نفر خلاصه میکنن شر رو توی لوسیفر پادشاه جهنم و خیر رو توی آنجلوس پادشاه بهشت ولی واقعیت دنیا چیز دیگه ایه .....

خلاصه میگویم یک جادو هست به نام جادوی سیاه که جادوگر خود را هر وقت بتواند از قفس بیرون بیاید از بین جادوگران جادوی سفید انتخاب و با نیرو دادن به او اهداف پرید خودش را به سرانجام می‌رساند در دنیای جادو گر ها فقط دونفره قدرت مقابله با جادوی سیاه و جادوگر شرور دارند یکی لوسیفر پادشاه جهنم و دیگری آنجلوس . خورشید و ماه کهکشان لینون رادا یعنی پدر و مادر یو الیا سال ها با هم به کهکشان لینون را دا حکومت و آن را کنترل کردند حالا نوبت فرزندانشان یعنی یو الیا وتولاگراد که ۵ سال بزرگتر از بانو هست شاید

برایت سوال باشد که چطور خورشید و ماه کهکشان را انتخاب می‌کند خوب بدینگونه که جادو از زمان به دنیا آمدن تک تک فرزندان ماه ها و خورشید ها که در یک رده سنی هستند خورشید هر کهکشان را انتخاب میکند ولی کسی از این که آن خورشید ها چه کسانی هستند خبری ندارد تا اینکه در یک روز خاص تمامی نوجوانان به همراه پدر و مادرشان به مرکز کهکشان می روند جایی که به هیچ کهکشانی ربطی ندارد در جادو به آنجا می گویند مرکز ثقل جادوی سفید و سیاه در مدت جشن تمام کسانی که برای خورشید شدن به آن جشن آمدن دنبال ماه خود می گردند و بعد از مشخص شدن خورشید هر کهکشان ماه خود را معرفی می‌کند اگر آن بانو صلاحیت ماه شدن را داشته باشد توسط جادو انتخاب و بقیه بانوان در خدمت و زیر دست ماه ها قرار می گیرند تمام جادوگران کهکشان لینون را دا تا قبل از به دنیا آمدن یو الیا مطمئن بودند که خورشید ما پسر پادشاه هست و تا ۵ سالگی مثل یک خورشید بزرگ شد اما بعد از به دنیا آمدن دختر ایشون کسی راجع به این موضوع حرفی نمی‌زند محافظ بانو می گوید تا قبل از به دنیا آمدن ایشان هیچ بحثی به جز خورشید شدن تولاگراد وجود نداشت ولی بعد به یکباره همه چیز تغییر کرده و حتی پدر و مادر بانو هم در این باره با ایشان صحبت نمی کردند و تمام اینها را از زیر زبان محافظشان وینا کشید بود بانو و برادرشان مثل خواهر و برادران دیگر نبودند ولی بانو از صمیم قلب دوستش داشت خوب الان پیش خودتان گفتید اینکه ماه نیست چطور می‌خواستند جلوی جادوی سیاه بایستد راستش خودم هم نمی‌دانم ولی فکر میکردند افرادی هستند که بتوانند کمک کنند بدون اینکه امپراطور و ملکه بفهمند با دنیا گردان ها ملاقات کردند سرما گرما طبیعت البته که دنیا گردان های اصلی نیستند فقط جانشینان آنها هستند ولی خوب بالاخره یک کاری از دستشان بر می آید راستی اسم من یو الیا و برادرم تولا گراد به معنای گلوله آتشین هست اسم ما به این دلیل شبیه هم نیست که جادو مطابق با شخصیتمان روی ما اسم

می گزارد ولی من هیچ وقت معنی اسم خودم را نفهمیدم یعنی اجازه فهمیدنش را نداشتم حالا بیخیالش توی باغ مخفی باید منتظر اون سه نفر باشم

\*\*\*\*\*

باید بگویم اصلاً ادب نداشتند انگار نه انگار با پرنسس خودشان حرف می زدند دلم نمیخواهد دیگر حتی اسمشان هم بشنوم پدرم تا الان به من اجازه یادگیری جادو را ندادند و گرنه بدون اون سه تا احمق هم می توانستم از پیشش بریبایم ندیمه ناگهان وارد اتاق می شود و با چهره ای پریشان به من نگاه می کند من به خاطر اینکه از دست آن سه تا گستاخ عصبی بودم حسابی سرش داد کشیدم او طلب بخشش کرد راستش بعد از اینکه یکم اعصابم آرام شد از اینکه اون جو سرش داد کشیدم و آن حرفها رو زدم پشیمان شدم اما به عنوان یک بانوی فرهیخته اجازه عذرخواهی داشتن او چند لحظه ایستاد تا من آرامش خودم را به دست آوردم و بعد گفت که پدرم به طور بسیار مخفیانه و بدون فهمیدن هیچ کس گفتند که من نصف شب به دیدار ایشان بروم واقعا ترسیده بودم انقدر شوکه شده بودم که که دیگر به دانه قهوه فکر نمی کردم این را هم بگویم که در شهر جادو قهوه به اندازه کافی وجود داشت و هنوز کسی نمی دانست که در زمین قهوه انقدر کمیاب شده بعد از شنیدن این خبر تا چند دقیقه نه می دیدم و نه می شنیدم هیچ چیز نمی توانستم بخورم تا نصف شب مدام در تراس اتاقم راه میرفتم این ور اونور این در اونور بالاخره زمانش رسید به باغ مخفی پشت امارت پدرم رفتم شوکه شدم آن سه نفر به علاوه یک آدم پیر دیگر که نمیشناختمش کنار پدرم بودند آن ها در کنار این که احمق و گستاخ بودند دهن لُق هم بودند سیرتاپیاز قرارمان را به استادشان گفته بودند و آن پیرمرد هم تمام اینها را کف دست پدرم گذاشته بود چند لحظه اول چشمانم را بستم و فقط دعا کردم پدرم جلوی آنها سرم داد نزن و مجازاتم نکند زمانی که پدرش شروع به صحبت کردن کرد من دستانم را مشت کردم که گریم نگیره ولی پدرم با تمام سخت گیری ها متعجبم کرد پدرم گفت در این که تو خیلی خودسرانه و بدون هماهنگی من دنیا گردانها را وارد قصر کردی شکی نیست و من خیلی عصبیم و مطمئن باش تنبیهت می کنم ولی خوب آنها من را راضی کردند که آموزش جادوگری را شروع بکنید اما زیر نظر استاد و شبها و بعد آن ۴ نفر را مرخص کرد و من رو به عمارت خودشان بردند و شروع کرد به داد زدن و گفتن عاقبت این کارم و در آخر تصمیم گرفتند زندگی یکنواخت من رو یکنواخت تر بکنند به من گفتند که دیگر هیچ کس بجز خودشان /وینا / مادرم و شبها آن استاد کسی حق ورود به عمارت مرا ندارد و البته من هم حق خروج ندارم و این مجازات تا زمانی که ایشان اعلام نکردند ادامه دارد اینطور که معلوم است کلا باید بیخیال نجات زمین باشم البته من هم حالت عادی خیلی از اماراتم مخارج نمی شوم ولی این حس که در یک قفس گیر افتاده ای دیوانه ام می کرد اما از طرفی برای شروع آموزش

جادوگری هیجان داشتم و دوباره شب تا صبح چشم بر هم نداشتم تمام شب داشتم به اتفاقاتی که قرار است فردا شب بیفتد فکر می‌کردم و برای خودم رویاپردازی می‌کردم ولی بعد از چند لحظه لبخند از صورتم محو شد و جایش رو به یک پوزخند تلخ با چشمانی پر از اندوه داد با خودم گفتم چقدر قشنگ بود اگر برادرم از همان کودکی به من آموزش می‌داد یا هربار که پدر یا مادر مجازاتم می‌کردند میانجیگری می‌کرد یا آن مجازات را برایم آسون تر میکرد من فقط ازش انتظار داشتم برادرم باشد نه هم خونم ای کاش فردا به دیدنم بیاید دلم برای چهره عبوس و جدی اش تنگ شده ما خیلی کم همدیگر را ملاقات می‌کنید تقریباً ماهی یک بار آن هم در جشن‌ها با فاصله ۳ متری کاش ما هم مثل یک خانواده واقعی در کنار هم غذا می‌خوریم وقت می‌گذرانیم و من هم هر چیزی که یاد می‌گرفتم را نشان برادرم می‌دادم و آن هم تشویق می‌کرد البته این را هم بگویم که من در جمع های خانوادگی و جشن‌ها اجازه ندارم تولاگراد رو برادر صدا بزنم و این فقط یک خیال خامه که اون برادر واقعی من باشه برای فردا شب خیلی استرس دارم نمی‌خواهم جلوی استاد منتخب پدرم گند بزنم این برای یک شاهزاده جادوگر خنده دار است که در ۱۶ سالگی تازه شروع به یادگیری جادو کند برادر من از سه سالگی شروع به یادگیری جادو کرد و الان یک جادوگر ماهر است و از تمام جادوگران کهکشان قدرتمند تر و خوش سیما تر است احساس کردم نیاز به هوای تازه دارم رفتم دم پنجره و تا بازش کردم نسیم ملایمی به همراه شکوفه های گیلان به صورتم خورد اگر فقط یک چیز بود که در آن لحظه بتواند حال دل من رو بهتر کند شکوفه های گیلان هستند دلم میخواست زیر نور مهتاب در حالیکه شکوفه های گیلان روی سرم می‌ریزد قدم بزنم وینا رو صدا میزنم تا با وجود نگیبانان بی شماره اقامتگاه من را مخفیانه به باغ گیلان ببرد ندیمه من برعکس بقیه ندیمه ها با من اختلاف سنی کمی دارد و همین باعث می‌شود که همیشه به همراه من شیطننت کنند اسم شغل او ندیمه است ولی در واقع محافظ و تنها دوست من است من می‌خواستم از این فرصت به دست آمده که مطمئن بودم دیگر به زودی به دست نمی‌آید لذت کافی رو ببرم همین طور که قدم می‌زدم واز عطر شکوفه های گیلان لذت می‌بردم ناگهان صدایی شنیدم بی‌درنگ چشمانم رو به طرف صدا چرخاندن آن مرد استاد مودری بود همان استاد جادوگری تعجب کردم و بعد ترسیدم از اینکه به پدرم بگویم که من از دستور ایشان سرپیچی کردم مطمئن بودم که دیگر حتی نمی‌گذارند در فضای باز عمارت هم بروم تعظیم کرد و جلو آمد و با لحنی آرام و کمی تحقیرآمیز گفت مناسب یک شاهدخت جوان نیست که این وقت شب خارج از اقامتگاه شان باشند مرد را تایید کردم و گفتم شما چرا این وقت از شب در باغ هستید نه در بستر گفت در بستر بودم ناگهان حسی به من الهام کرد که بانوی جوان و خوش سیما و خیرخواه با افکار پریشان در باغ گیلان قدم می‌زند که به کمک من احتیاج دارد پس خودم رو سریع رساندم تا در خدمت شما باشم چه کاری از دست من بر می‌آید بانوی من؟

لبخند نگاهش کردم و از اینکه به فکر من بود تشکر کرد و قول دادم که خیلی زود به اقامتگاه هم بروم و ناگهان ناپدید شد نگاهی به وینا کردم و گفتم تو هم ات مرد رودیدی و گفت کدام مرد شکه شده بودم امشب عجیب ترین شب زندگی من بود و پر بود از اتفاقات جدید فکر کنم فقط تونستم دو ساعت بخوابم صبح شد ندیمه ها آمده بودند تا من رو برای یک روز کسل کننده دیگر آماده کنند آماده شدنم حدود یک ساعت طول کشید . من همیشه بعد از اینکه صبحانه رو خوردم نیم ساعت در محوطه عمارت مقدم میزنم اما آن روز ترس عجیبی در صورت وینا بود که هیچ وقت ندیده بودم همین باعث شد که به سر و صدای بیرون اتاقم گوش دهم به سرعت برق و باد از اتاقم خارج شوم وقتی در اصلی عمارت باز شد با اجتماعی از سربازها روبرو شدم حتی تعدادشان از سربازهای زندان هم بیشتر بود انقدر عصبانی بودم که فقط داد کشیدند اینجا چه خبره سرگروهان شان حکم پدرم را نشان داد که ۲۰ سرباز از بهترین سربازان از اقامتگاه من محافظت کنند بین ان ها سرباز رتبه اول آزمون های شمشیر زنی گاردیا هم بود که این خیلی منو نگران و عصبانی تر میکرد سریع به او گفتم که یک نفر را بفرستند تا به پدرم بگویند هر وقت توانستند به ملاقات من بیایند که دیدم ماه کهکشان به دیدارم آمدند به زور خودم را نگه داشتم تا جلوی این همه سرباز نزنم زیر گریه بانو رو به داخل امارت دعوت کردم همان حرف های دیشب پدرم دیگر نتوانستم تحمل کنم خیلی برایم سخت بود که آن همه سرباز را جلوی عمارت ببینم پدرم این قانون را گذاشتند من فکر کردم به همان تعداد سربازی که حالت عادی هم بودند بسنده می کنند نمی دانستم که این همه سرباز می فرستند مادرم به جای دلداری من با چهره عبوس وارد اتاق من شدند و حال من را بدتر کردن با این حال که اشک از چشمانم سرازیر می شد بغض در گلوی من نمیترکید بلکه هم مثل پدرم به من سر کوفت زدن و بعد رفتند دیگر ثابت شده بود که تنها ترین و بی پناه ترین فرد کهکشانم از بچگی می دانستم که چقدر تنها و بی کس هستم ولی بهانه های الکی می آوردم تا خودم را قانع کنم اما امروز نه با خودم نه با پدرم و نه با سربازان ن جنگیدم فقط مثل یک بانوی مطیع اطاعت کردم واقعا از زندگی ناامید شده بودم به ندیمه ها گفتم رختخوابم رو جمع نکنن واقعا انقدر از فکر کردن خسته بودم که فقط با خواب می توانستم درمانش کنم اونها هم لباس های من رو درآوردند تا راحت بخوابم تا سرم رو روی بالشت گذاشتم وارد یک دنیای دیگر شدم و بدون خوردن چیزی دوباره تا شب خوابیدم کم کم خورشید داشت غروب می کرد که وینا من و از دنیای بی خیالی وارد دنیای پر از ناامیدی و فکر کرد بهم کلاس شبم رو یادآوری کرد و با چند ندیمه دیگر یک سری لباس که حرکت در آنها راحت بود آوردند تا من را آماده تمرین کنند استادم وارد عمارت شده بود یک سری وسایل و یک حصیر روی زمین بود من بدون پرسیدن هیچ سوالی هر کاری که استاد گفت انجام دادم نشستم روی حصیر و با من ناامیدی تمام هرچه نیرو داشتم رو جمع کردم تا جادوی درون خودم را حس کنم خیلی سخت بود بعد چند بار دیگر از

یادگیری جادو هم ناامید شده بودم تا اینکه بعد از چند لحظه احساس کردم دارم از زمین کنده میشوم و به طرف آسمان می روم احساس می کردم بدنم دارد متلاشی می شود دیگر نمی توانم تحمل کنم .

\*\*\*\*\*

بانو بالا و بالا و بالاتر رفتن نگرانی رو می شود در صورت همه دید گاردیا به طرف بانو دویدم ولی هر بار استاد جلوی پیش را می گرفت و نمی گذاشت جلوتر برود همه چشمها خیره بانو بود که ناگهان صدای بانو قطع می شود و به سرعت برق و باد به زمین برخورد میکنند گاردیا و استاد به طرف ایشان می دوند بانو لحظه ای چشمانشان را باز میکنند ولی خیلی زود بسته می شود گاردیا بانو را را بغل کرده و به اتاق شان می برد و به نگهبانان دستور می دهد که استاد مودری را دستگیر و طیب را خیر کنند که ناگهان گاردیا با وینا روبرو می شود وینا داد میکشد چه اتفاقی افتاده فقط نیم ساعت بانو روبه توستپر دم چه بلایی سرشان آوردی شما محافظ ایشون هستین قاتل ایشون واون رو سریع از اتاق بانو بیرون کرد نمی توانست به وینا چیزی بگوید چون می دانست که برای این که خودش رو توی دل بانو جا کند اول باید رضایت وینا را داشته باشد پس گفت که در ظاهر سکوت کند بهترین راه ولی آتش درونش را چطور خاموش کند برای یک محافظ خیلی سخت است یکی سرش داد بزند و تحقیرش کنم پس به طرف استاد مودری رفت تا عصبانیتش رو روی آن خالی کنند ولی از طرف دیگر امپراطور با عجله وارد عمارت شدند و وقتی دیدم که سربازها دست استاد را بستند به گاردیا با عصبانیت دستور دارند که همین حالا استاد را آزاد کند و گاردیا با بی میلی اطاعت کرد ولی در گوشه استاد گفت اگر خدا بی نکرده بانو بیدار نشوند خودش بدون درنگ و هیچ حکمی سر از تن استاد جدا می کند امپراطور وارد اتاق دخترشان نشدن و وقتی بدن بی جان دخترشان رو روی تخت دیدن اشک در چشمانش حلقه زد سریع از عمارت خارج شدند و به طرف قصر خودشان رفتند حالا بانو وینا مانده بود و گاردیا مثل دو تا یوز که هر لحظه آماده دریدن هم بودند از همه چیز مهمتر حال بانو یوالیا بود آن شب بانو وینا چشم برهم نگذاشته و فقط کنار بانو بود که حالشان بد تر نشود چون اطبا رفته بودند تا وسایل مورد نیازشان را برای کار بیاورد فقط چند نفر مثل ندیمه ها و سربازها و بقیه افراد قصر بانو بودن که از این اتفاق خبر داشتند ولی به ظهر نرسیده همه قصر خبردار می شدند دلم برای ماه کهکشان می سوزد چون ایشان نه می توانند به دخترشان محبت مادری هدیه دهنده نه به پسرشان و باید مدام هر دوی آنها رو از خودشان دور کند %۱۰۰ اولین نفری که خبردار می شود ایشان هستند خدا فردا رو به به خیر بگذراند بالاخره شب صبح شد و همه قصد خبردار شدند اما به محض شنیدن صدای پای افراد زیادی که جلوتر می آوردن فهمید که بیرون از اقامتگاه ملکه آمدند سریع قبل از وارد شدن ملکه

محوطه اقامتگاه از اتاق خارج شد چشمان ملکه نشان میداد از وقتی که خبر دار شدن تا زمانی که به اینجا برسند مدام اشک ریختن ایشان بدون هیچ حرفی دوییدن به سمت اتاق دختر شان و او را بغل کردن و فقط از ایشان معذرت خواهی می کردند نمی گذاشتند طبیب ها طب سوزنی را اجرا کنند بانو وینا که اصلاً گریه نمی کرد با دیدن این صحنه اشک از چشمانشان سرازیر شده بود ملکه نیروی درمان دخترشان را داشت ولی اجازه استفاده از آن را نه این بود که حال ایشان را بدتر می کرد این چند ساعت به اندازه چند قرن گذشت یکی دو ساعت بعد تشنج کاخ بانو کمتر و کمتر شد همه تلاش می کردند که در آرامش هر کاری که از دستشان برمی آید برای سلامتی بانو انجام بدم هر لحظه حال بانو بد و بدتر میشد درجه تب شان به ۴۱ درجه رسیده بود رفتند و دوباره طبیب را صدا کنند بانو دیگر نمی توانست درست نفس بکشد ولی اجزای بدنشان کاملاً سالم بود و اطبا قدرت تشخیص نداشتن. اصلاً آرامش نداشت و در تب می سوخت نفسشان ضعیف می زدنی توانستند نفس بکشند اطبا سعی می کرد با دادن داروهای گیاهی و طب سوزنی درجه تب رو پایین بیاورند و کمک کنند که راحت نفس بکشند تا حدی جواب میداد و بانو آرام تر شدن کم کم ملکه و بعضی از اطبا به اقامتگاه شان می رفتند تا برای فردا استراحت کنند اما با بانو آرام نمی گرفتند و شب ها یا ناله می کردند یا در خواب گریه و بعد از چند لحظه دوباره آرام می شدند وینا نصف شب از پشت در اتاق صدای پا می شنود شمشیرش را آرام از غلاف بیرون می کشد و چون می دانست که چه کسی پشت در ایستاده به محض ورود، گاردیا شمشیر وینا روی گلوی خودش حس کرد و یک قدم به عقب رفت وینا در حالی که حتی به صورت گاردیا نگاه نمی کرد گفت که فر نمی کنم که محافظ عمارت اجازه ورود به اتاق بانوی من را داشته باشد درسته نه؟ گاردیا با لبخندی گفت قصد مزاحمت یا بی احترامی نداشتم، چه شمشیر برنده و زیبایی دارید در حالی که شمشیر رو نزدیک می کرد گفت بله برای بریدن سر هر کس که مزاحم بانوی من بشه یا قصد آزار دادن ایشان را داشته باشه ساخته شده. حالا دوست داری طعمش رو بچشی یا همین حالا از این اتاق خارج میشی؟ گاردیا هم با گردنی که خراش کوچکی برداشته بود از اتاق خارج شد وینا شمشیر رو دوباره به غلاف برگرداند و کنار بانو تا صبح نشست روزها می گذشتند و بانو هی حال بدتری پیدا می کردند زمانی که امپراطور با استاد مودری صحبت کردن استاد گفتند که بیشترین زمان برای این خواب حدود سه هفته بوده اگر تا صبح هفته چهارم بیدار نشدن باید ایشان را از این درد خلاص کنیم و دستور زهرا نوشتن تا اطبا گیاهان را پیدا کنند امپراطور هیچ وقت به اینجای ماجرا نگاه نکرده بودند که مجبور شوند دستور ساخت داروی را بدهد که دخترشان را برای همیشه از بین ببرد برای یادگیری جادو، واقعاً داشتن دختری رو که سالها ازش محافظت کردند تا خطری تهدیدش نکند رو برای یک خواسته احمقانه از دست می دادند روزها می گذشت، امپراطور و ملکه هر روز پریشان تر از

دیروز بودند حال بانو هم که هی بدتر و بدتر میشد فقط ۶ ساعت از هفته سوم مانده بود کم کم زهر روبه اتاق بانو می‌بردند و وسایل مراسم عزاداری را آماده می‌کردند و جمعی از ندیمه های گریه و زاری می‌کردند و همین طور به پایان هفته نزدیکتر می‌شدیم و ملکه همچنان در کنار دختر دلبندها زاری می‌کردند که امپراتور وارد اتاق شدند و ایشان را به بیرون از اتاق بردند که ناگهان صدای فریاد بانو وینا بلند میشود بانوی من چشمتون رو باز کردید بانو بهوش اومدن زود تر اون زهر رو از اتاق ببری بیرون و همه افراد رو به جز طبیب اعظم از اتاق بیرون کرد بانویی که حتی از نزدیک هم صدایش به سختی شنیده می‌شد این جور داد زد و امپراطور بی درنگ وارد اتاق شدند و کنار دخترش نشستند اما امپراطور خیلی زود و سریع به قصر شان برگشتند انگار نفس قصر در این سه هفته در سینه حبس شده بود و با به هوش آمدن بانو دوباره نفسی تازه کشید در عرض یک ساعت تمام وسایل عزاداری جمع شدند و بساط شادی و جشن برپا شد دو هفته طول کشید تا بانو از بستر بیماری بیرون بیاد و سلامتی کامل خودشون رو بدست بیارن و بعد از این مدت هیچ چیز تغییر نکرده و همان رفتارهای سرد ملکه و امپراطور، منع ورود و خروج اقامتگاه و غیره بعد از این همه مدت شاهزاده تولاگراد برگشتن از شکار چهره تمامی افراد رده بالای قصر به محض شنیدن این خبر پریشان شد

\*\*\*\*\*

واقعا سخت بود که بعد از سه هفته خواب آرام و بی درد و غم وارد دنیای شوی که غم درش موج میزند و سلامتی جسمی هم نداشته باشیم دو هفته از زجر آورترین هفته های عمرم با نگاههای بی تفاوت پدر و مادرم را گذراندم وقتی خواب بودن چندین و چند بار با خودم عهد کردم برنگردم و جسمم را رها کنم ولی هر بار زنجیری از جنس اشک های کودکان بی‌گناه که پدر و مادرشان جلوی چشمانشان جان می‌دادند من رو به جسم برمی‌گرداند صدای گریه اونها توی سرم می‌پیچد و فریاد می‌زدم فقط همین رو به خاطر می‌آورم در حالی که کل این سه هفته من داشتم در دنیایی دیگر زندگی می‌کردم استاد مودری به همراه طبیب هر روز به اتاق من می‌آمدند تا از سلامت جسمی من باخبر شوند تقریبا آخرین روزهای درمان من بود که ناگهان پدرم استاد را احضار کردند استاد وقتی برگشتند چهره ایشان بسیار پریشان و برافروخته بود داشتم کم کم نگران می‌شدم وقتی شنیدم برادرم برگشت خوشحال شدم و تا خواستم از تخت بلند شوم ناگهان حس کردم خنجری به قلبم وارد شده طبیب و استاد مشغول حرف زدن بودند که من آهی کشیدم و طبیب سری من رو دوباره خواباند توان بلند شدن نداشتم این درد ها از صد بار مرگ بدتر بود طبیب دستمالی روی صورتم گذاشت دیگر نفهمیدم چه اتفاقی در حال رخ دادن است فردای آن روز که بیدار شدم با کمک وینا آرام بلند شدم تا سری به برادرم بزنم بدنم خیلی ضعیف



بوده هر لحظه امکان بیهوش شدن ناگهانی من وجود داشت وقتی در اتاق باز شد با گاردیا روبرو شدم که می گفت بانوی من برگردیم داخل حتی توان عصبانی شدن هم نداشتم

\*\*\*\*\*

بانو بعد از شنیدن حرفهای گاردیا دستور می دهد که به برادر بانو بگوید به دیدار ایشان برود و بعد با آرامش به اتاق شان برمی گردد ضعف جسمانی بانو نمایان کننده دردهایی که کشیده بودند بود و فقط یک نفر می توانید این ضعف را کامل از بین ببرد کسی که او و بانوبی قید و شرط عاشق هم باشند فعلا تنها کس با این قدرت ملکه هستند ایشان هم اجازه انجام این کار را ندارند پس باید استاد خودش مشکل را حل کند حال بانو رو به بهبود بود گاردیا به اقامت گاه شاهزاده گراد میرود تا هم پیغام بانو رو به ایشان برساند و هم گزارش این چند وقت را بدهد به محض ورود گاردیا به اتاق شاهزاده با چهره ای خشمگین از اون می پرسد که ماموریتش را انجام داده یا نه و گاردیا با تاسف می گوید که خواستم انجام دهم ولی به محض ورودم شمشیر اون دختر رو روی گلوم حس کردم حتی یه لحظه ام از کنار بانو بلند نمی شد

شاهزاده گراد داد زد مگه ازت چی خواستم فقط گفتم این سوزن رو بکن توی دستش که ضعیفش کنه انقدر سخت بود باید در اولین فرصت این زهر وارد بدن خواهرم بشه که ضعف جسمانیش بهبود پیدا نکنه اون وقت تو حتی از پس یه دختر برنیومدی

گاردیا یاد آوری کرد که بانو لیا می خواهد برادرش شاهزاده گراد را ببیند و با نگاهی شرورانه گفت که این بهترین فرصت است.

گاردیا پیغام رو از طرف شاهزاده گراد به بانو داد که میگفت من در باغ گیلان منتظرت هستم بانو باشنیدن این پیغام نیش خندی زدند وینا اصلا موافق این ملاقات مخفی نبود ولی نمی توانست حرفی بزند.

شاهزاده گراد بانو را به باغ گیلان دعوت کردند بالاخره هوا تاریک شد و گاردیا وارد اتاق بانو شد و گفت که وقت رفتن است ۴ نفر در باغ بزرگ گیلان بودند یوالیا - تولاگراد وینا محافظ شخصی گراد گاردیا

تولاگراد گفت: خوب مثل این که توی این چند وقتکه من به شکار رفته بودم شما شرایط سختی رو تجربه کردین الان حال شما چطوره؟ بهبودی کامل رو به دست آوردید؟

یوالیا: ممنون از ابراز نگرانی تون بعد از اون همه سختی که کشیدم الان بهترم و به زودی بهبودی کامل رو به دست میارم نسبت به سختی هایی که قبلا کشیدم این فقط یه زخم کوچک

بود البته اینکه شما عادت ها و مشکلات جسمی من رو ندونید کاملا عادیه چون شما من رو ر غیب خودتون می دونید و این حقیقت اجتناب ناپزیره درست نمی گم.....

تولا گراد :خوشحالم که بالاخره بااین حقیقت روبرو شد ید وپذ یرفتید

یوالیا:من توی اون خواب خیلی چیزها دیدم

بعد از سکوت طولانی گراد که نشون میداد با حرف های بانو به فکر فرو رفته ناگهان سوزنی روی کتف بانو فرود آمد بانو تعادل خودش رو از دست داد گراد یوالیا رو در آغوش گرفت و وینا تلاش کرد آرام سوزن را از بدنش خارج کند سوزن بسیار کوچک بود ولی چون آغشته به زهر بود بانو رو فلج کرده بود یوالیا را به اتاق بردن و استاد خبر کردن استاد گفت که صلاح نیست گراد اینجا باشند واون مخفیانه به همراه گاردیا از اقامتگاه بانو خارج شد

شاهزاده گراد به اقامتگاه خودش رفتند ولی چیزی فکر ایشان را مشغول کرده بود چرا خواهرشان که هیچ وقت حرفی از رغابت نمی زد امشب اون حرف های زننده رو تحویل اون داده درسته که اون کماندار شاهزاده برای وارد کردن زهر به بدن خواهرشان ایشون رو به باغ گیلاس بردن ولی زخم اصلی رو خواهرشان به اون وارد کرد فردای اون روز شاهزاده به طور رسمی به اقامتگاه بانو رفتند تا پادزهر را به ایشان بدن شاهزاده ادعا می کرد که تمام شب رو با چند تا از دوستانش و استاد روی پادزهر کار کردند و خواستند تا خودشون این افتخار رو به خواهرشان بدن تا به محض بهبودی ازشون بپرسن که منظورشان از اون حرف ها چه بود .شاهزاده وارد عمارت خواهرشون شدن بانو بسیار ضعیف بودن ولی هیچ پشیمانی در صورت ایشون دیده نمی شد .وینا با دیدن دوباره ایشون خیلی عصبی شده بود ولی تلاش می کرد این رو نشان نده شاهزاده کنار تخت خواهرشون نشستن و دارو رو به ایشون دادن وینا تک تک لحظات آماده بود که به محض خطا کردن گراد شمشیر رو روی گردنش بزارد گراد تلاش میکرد که به بهانه گذاشتن مرهم روی زخم پوشش زخم بانو رو وردارن ولی وینا سریع به اون گفت که طبیب گفتن که زخم باز نشه و این که شما یک مردین و اجازه ندارید تا این حد به بانو نزدیک بشید حتی اگر ایشون خواهر شما باشن .شاهزاده فهمیدن که وینا می خواهد چیزی رو از ایشان مخفی کند وینا می دانست که با این کار شک و کنجکاوی عظیمی در سر شاهزاده انداخته ولی این شک بهتر از افشا شدن راز بزرگ بانو بود.بانو بعد از خروج برادرشان از اتاق سعی کردند بلندشن بعد روبه وینا کردند و گفتن : اون هیچوقت برادر من نمی شود تا توی هر کاری به من یه آسیبی نرساند آرام نخواهد گرفت خوب حالا که او اعلام جنگ کرده من فعلا باید به بهترین نحو ممکن از خودم دفاع کنم تا نیرویکافی برای نبرد رو پیدا کنم .

من رو خنگ فرض کرده نمی داند که ما می فهمیم روی تیر نشان مخصوص او حک شده  
اون تمام تلاشش رو کرد که من رو ضعیف جلوه بده ولی من نمی زارم به اهدافش برسد  
خوب امروز کلی کار باید انجام دهی وینا اول برو و با بهترین استاد شهر ملاقات کن و  
مهارت هاشون رو بررسی بعد....

وینا: اما بانوی من

یوالیا: وسط حرفم نپر. یادت نرود که گزارش کار های امروزت رو من شب می خواهم و  
هر جور شده خودت رو قبل از نیمه شب به این جا برسانی و پیش من باشی

بانوی من: من تمامی دستورات شما رو اجرا خواهم کرد ولی از من نخواهید که با کسی که  
بزرگ ترین تهدید تاج و تخت پدرتون بوده ملاقات کنم و شما شاگرد اون موجود بشید

یوالیا: اولاً که نه در کار و دستورات من نیار حتی اگر گفتم قبر من رو بکن بعد هم فقط  
دو نفر قدرت و دانایی لازم رو برای آوزش دادن به من دارن یکی استاد مودری که استاد  
برادم و تحت فرمان پدرم هست و دیگری هم که چنگ مکتیک هستش و برای من گزینه  
مناسب نفر دومه

وینا: اما

یوالیا: مخالفت بسه کاری که میگم رو انجام میدی یا خودم انجام بدم؟

راستی چرا نداشتی روی زخم مرهم بزاره چرا اون نشان رو ازش مخفی کردی من چی  
دارم که اون نباید ببینه؟

وینا: نه چیز خاصی نیست و هیچ ربطی هم به اون علامت نداره فقط احساس کردم برای شما  
اینکه اون بدنتون رو ببینه شاید خوش آیند نباشه

یوالیا: آها پس دفعی بعد حتما باید این علامت رو بهش نشون بدم شاید اون فهمید که این  
علامت برای چیه

وینا: نه بانوی من این کار رو نکنید هیچ کس نباید راجع به اون علامت چیزی بدونه چون  
شما به خطر میوفته

یوالیا: منظورت چیه

وینا: من چیزی نمی دونم فقط اینو می دونم که کسی نباید این نشان رو ببینه.....

بانوی من نزدیک به ظهره من باید زود تر برم که بتونم قبل از نیمه شب برگردم

یوالیا: الان داری فرار میکنی نه؟

استاد و امپراطور نمی‌دانستند که اون خواب نه تنها طلسم بی تفاوتی را از روی بانو برداشته بلکه یکسری حقیقت که بانوان نباید می‌دانستند و برایشون روشن کرده یولیا آن دختر ضعیف و بی تفاوت نیست دیگر از این‌که طرد بشود نمی‌ترسد و فقط می‌خواهد به هر قیمتی که شده جلوی قتل عام مردم را بگیرد تا مشخص نشدن این موضوع آرام نمی‌گیرد یولیا درخواست ملاقات با امپراتور رو داد ولی ایشون رو رد کردند این بار درخواست لغو منع ورود و خروج از عمارت را داد ولی باز هم رد شد و این تصمیم گرفت تا دیگه نه دارو بخورد نه غذا و هیچ طبیب و پرستاری را نپذیرد می‌دانست با این کار دل پدرش نمی‌سوزد اما این رو هم می‌دانست که پدرش سیاستمدار خوبی است و جان شاهزاده اش برایش اهمیت دارد

امپراطور بعد از درخواست های مکرر دخترش که رد کرده بود و اعتصاب غذا و دارو بسیار از دست او عصبانی شده بود و برای مشورت پیش ملکه رفت

ملکه: می‌دانم چه چیزی افکارتان را پریشان کرده پس بهتره برم سر اصل مطلب در درسته ممکنه خارج از قصر دخترمون با این علامت در خطر باشد ولی باید این را هم در نظر بگیریم که وقتی به دنیا آمد ما این رو می‌دونستیم که اگر به دست گارد جادوی سفید بیفته اعدامش می‌کنند و اون نشان و قدرتی که اون داره هم خیلی مقدس و هم خیلی شیطانیه نباید از ماهیت شیطانیش با خبر بشه مدت زمان زیادی تا آزاد شدن جادوی سیاه نمونده و تمام پیشگو ها می‌گویند که جادوگر از کهکشان ماست و بیراه هم نمی‌گن

امپراطور: فکر می‌کردم که یولیا با آن نشان به دنیا بیاد میتونم به دست گارد جادوی سفید بسپرمش تا اعدامش کنند ولی وقتی با چشمان معصومش به من نگاه می‌کرد خودم رو بدترین آدم دنیا تصور می‌کردم و نتونستم تحویل گارد جادوی سفید بدمش حتی نمیدونم چطوری بهشون بگم که هر چیزی که راجع به انتخاب خورشید و ماه می‌دونند دروغ محضه

ملکه: نمیدونم چرا بیشتر از اینکه نگران یولیا باشم نگران تولاگراد از این میترسم نکنه اون جادوگر سیاه بعدی بشه

امپراطور: نه من نمیذارم اتفاقی بیفته شاید اون طعمه خوبی باشه ولی اون عنصر عمیقی توی وجودش نداره که جادوی سیاه اون رو جذب کنه

ملکه: ولی واقعا جادوگر ترسناک و خطرناکی میشه خیلی خطرناک من نگران‌شونم احساس می‌کنم اینکه ما اونها رو توی این دو سه سال اخیر از هم دور کردیم بزرگترین

اشتباه ما بود نباید به این اشتباه ادامه بدیم اون موقع است که عنصر کینه‌توی وجود  
جفتشون به اوج خودش میرسه

امپراتور: بهتر است آنها را با هم به بازدید بفرستیم کاری کنیم با هم وقت بگذروم  
ملکه: موافقم ولی در درجه اول باید تنبیه یولیا رو تموم کنی به نظرم مدتش کافیه و اگر اون  
از خوردن دارو و غذا امتناع کنه دوباره بیمار می شه بهتره به حرفش گوش بدیم و باهانش  
مهربان تر باشیم. آرزوی یک بار بدون هیچ محدودیتی در آغوش گرفتنش توی دلم مونده  
امپراطور: موافقم تا حالا کودکی معصوم بود و ما مجبور بودیم که اون رو از خودمون  
برونیم تا وابسته نشه ولی حالا تصمیم گرفتیم اون ها رو برای مقابله با فرقه ها و  
حکومت‌های دیگه آماده کنید من تا حالا با گراد راجع به جنگ و محافظت و همچنین  
خواهرش صحبت نکردم چون باید در مدرسه جادوی سفید تحصیل می‌کرد و نباید با آنها  
دشمن می‌شد ولی حالا که فارغ التحصیل شده باید همه چیز را بدون خوب پس فردا صبح  
من با پسر مون و شما با دختر مون صحبت می کنید تا واقعیت رو بهشون بگیم شیش هم با  
هم شام میخوریم

\*\*\*\*\*

ندیمه ارشاد وارد اتاق یولیا شد و گفت: بانوی من شب از نیمه گذشته شما هنوز بخش  
لباس خواب نپاشید قصد ندارید استراحت کنید.

یولیا: ذهنم مشغول لباسها رو بیار تو ندیمه ها هم میتونن برن اقامتگاه شان خودم آماده  
میشم

ندیمه ارشد: بانوی من دو تا از ندیمه ها میمونن هر وقت خواستید استراحت کنید آن ها را  
صدا کنید. شب بخیر

یولیا: شب بخیر

وینا وارد عمارت شد

وینا: سلام بانوی من ببخشید بابت تاخیر بهترین شما استراحت کنید فردا حرف بزنیم

یولیا: سلام اشکال نداره باید امشب حرف بزنیم فردا نیازی نیست صبح زود بیای خوب  
استراحت کن بعد بیا خوب. بگو ببینم

وینا: همونجور که دست داده بودیم به دیدار استاد رفتیم

وینا: گفت که تا شما رو نبینه نمی تونه چیزی بگه

یوالیا: خب

وینا: از مردم اطراف که پرسیدم میگفتن خیلی کم از خونه بیرون میاد و سال هاست که تنها زندگی می کنه

یوالیا: مرموزه

یوالیا: فکرش را می کردم استاد کار خودمه خوب حتماً خیلی خسته برو استراحت کن منم می خوام بخوابم

وینا: شب بخیر

صبح وقتی یولیا بیدار شد سرباز های محافظ سلطنتی رفته بودن بانو لبخندی زد و رئیس گارد سربازان دستور پدرشون رو خوند امپراطور دیگه مشکلات بزرگتری از تنبیه دختر سرکش خود داشتند

یکی از ندیمه های ملکه به عمارت یوالیا آمده بود تا بگوید که بانو ساعت ۳ بعد از ظهر بعد از اتمام کارهای قصر به دیدار ملکه بروند و بانو اطاعت کرد و یوالیا با چهره متعجب که نشان میداد نمی داند باز باید به خاطر چه کار اشتباهی سرزنش شود به اطراف نگاه می کرد

بینا وارد اتاق شد و یوایا به فکر فرو رفته را دید که متوجه حضور او نشده

وینا: سلام بانوی من صبح بخیر اگر مزاحم برم و یک زمان دیگه پیام

یوالیا: نه بگو مشکلی پیش اومده؟

وینا: نه فقط میخواستم بدونم امروز به دیدار استاد میرید یا نه؟ که من مقدمات رو آماده کنم

یوالیا: امروز نمیشه چون من بعد از ظهر باید پیش ملکه برم به شب هم معلوم نیست که برگردم در رابطه با خروج از قصر هم بهتره اجازه بگیرم وگرنه دوباره پدرم عصبانی می شه

وینا: هرچی خودتون صلاح میدونید

یوالیا: راستی از تولاگراد چه خبر دوسه روز هست که ندیدمش

وینا: خوب مثل اینکه ایشان هم امروز بعد از اتمام جلسه وزرا باید به دیدار امپراطور بروند حدود ساعت ۲ بعد از ظهر

یوالیا: فقط با یک ساعت اختلاف. فهمیدم من هفته دیگه جشن تواد ۱۶ سالگیه و حتماً مثل برادرم برایم از مدرسه جادوی سفید دعوت نامه فرستادم وقتی سه سال پیش که برادرم ۱۷ سال داشت قصر ترک کرد و به مدرسه رفت ولی دعوتنامه تولد ۱۶ سالگی اون ارسال شده بود بعد از دو سال دوباره برگشت ثبت نام مدرسه هر دو سال یک بار هست یه سال دیگه مدرسه شروع میشه من هم به شانزده سالگی رسیدم شش ماه برادرم از مدرسه برگشته و حتماً باید اون هم به مدرسه بیاد چون هنوز آموزش اون به طور کامل تمام نشده وای خدای من این یعنی من بالاخره میتونم جادو یاد بگیرم این عالیه

وینا: این یعنی شما دیگه به دیدن استاد چین و طبیب نمیرید

یوالیا: برای دیدن طبیب حتما میرم شاید دیگه نیازی نیست که طبیب من باشه ولی باز هم برای چک کردن وضعیت بدن میرم راجع به استاد هم برایشون نامه مینویسم جوری که نشون ندن ناراحت شدن تا بیدش می کنم

وینا: این عالیه

یولیا پس از چند قدم محو شد و نشون میداد که با سفر فوری به دیدار ملکه رفته

امپراطور دعوتنامه ای از طرف گارد جادوی سفید دریافت می کند دخترشان حال ۱۶ سال دارد و باید تحصیل جادوی سفید را مثل برادر اش شروع کند و این دعوتنامه هم دعوت نامه مدرسه جادوی سفید برای دخترشان است امپراطور و قصد ندارد دخترشان را بفرستد ولی اگر هم نفرستد گارد جادوی سفید به یولیا مشکوک می شوند

امپراطور: من..... من اصلاً انتظار نداشتم این دعوتنامه فرستاده بشه. خدای من

ملکه: بهتر خودمونو گول نزنیم هر دوی ما میدونستیم این کادوی تولد ۱۶ سالگی دخترمونه مثل برادرش

امپراطور: به نظرت چیکار کنم دعوت نامه را قبول کنم؟ واقعاً سخت اگر قبلش کنم فرستادمش توی دهن شیر

ملکه: اگر هم قبولش نکنید شیرهایی که از ماهیت شیطانی اون بوی بردن را فرستادیم طرفش

امپراطور: چاره دیگه ای نداریم به جز اینکه به گراد بگیرم اون چیه مثل اینکه باید دعوت نامه را قبول کنم. ملکه من شما امروز چیزی راجع به اون نشان نگین شب هم بهتره راجع

به موضوع دیگری صحبت کنیم به جای نشان راجع به دعوت نامه مدرسه با او صحبت کنید

ملکه: باشه ولی تو میخوای چیکار کنی همه چیز را به تولاگراذ بگی؟

امپراطور: نه همه چیز من فقط چیزهایی رو میگم که بهش ثابت بشه اون خواهرش نه رقیبش و مثل قبل از ورودش به مدرسه با هم باشن و گراذ به یوالیا مهارت یاد بده

ملکه: بهتره برید حتما پسر من منتظرتونه بیشتر منتظرش نذار. من به یوالیا گفتم زودتر بیاد

امپراطور: پس فعلاً تا شب

تولاگراذ: پدر جان سلام من اودم بفرمایید

امپراطور: پسر من بشین. خوش اومدی گفتم بیایید اینجا که راجع به اختلافات تو و خواهرت صحبت کنیم نمیدونم چه فکری راجع بهش می کنی اما اطمینان میدم که اون هیچ تهدیدی برای جانشینی تو نیست

تولاگراذ: منظورتون چیه پدر؟

امپراطور: نمیدونم چطوری بگم قبل از اینکه بگم باید بهم قول بدی که این راز و با خودت به قبربری و سوگند بخوری که اگر فاش کنیش باید در همان لحظه تا حد مرگ شلاق جادویی بخوری این یه طلسم که روی تو قرار میگیره حاضری بشوی؟

تولاگراذ: من همین الان سوگند میخورم

امپراطور: خواهر تو یعنی لیا خواهر واقعی تو نیست

تولاگراذ: چی پدر دارید شوخی می کنید نه منظورتون چیه

همه شاهدیم که مادر ۸ ماهه حامله بود چطور ممکنه؟

امپراطور: وقتی فرقه ما توی خشکسالی بود یکی از پادشاهان آسمانی برای نجات مردم با من قرارداد بست اون گفته که خشکسالی رو از بین میبره ولی در ازاش همسر من باید جنین یک ماهه اش را به مدت ۸ ماه تو شکمش نگهدار ما وظیفه داریم تا از آن محافظت کنیم من برای اینکه یوالیا آزار نبینه و احساس غریبی نکنند به خودش هم نگفتم چون فرشته نجات ما بود ما باید ازش محافظت کنیم چون به پدرش قول دادیم می فهمی مدرسه یک سال دیگه شروع میشه اونجا برای یولیا مثل قفس شیر میمونه تو باید تو این یک سال به اون مهارت یاد بدی و توی مدرسه ازش محافظت کنی .



یه سوال ازت دارم وقتی کودک بودید تو همیشه ازش محافظت می کردی توی اون مدرسه چه اتفاقی افتاده که رفتارتو اینقدر تغییر کرد؟

تولاگراد: از گفتنش شرمسارم اما اکثر هم دوره های من مثل من یک خواهر داشتن همه اون ها می گفتند که خواهرانشان عاشق گلدوزی آشپزی جواهرات هستند و علاقه ای به هنرهای رزمی ندارند چون اگر ماه بشن نیازی ندارند که این مهارت ها را یاد بگیرم اما یولیا عاشق شمشیربازی و کارهای جادویی. اون تکنیک سفر فوری رو که من توی یک سال یاد گرفتم توی یک ماه یاد گرفته اون اصلا شبیه دختره دیگه نیست برای همین مدرسه براش دعوتنامه فرستاده من نمیدونستم اون یه انسان فانی مثل ما نیست من فردا به دیدنش میرم امپراطور: بیادت باشه فقط من مادرت و تو از این موضوع خبر داریم هیچ کس دیگه نباید بفهمه چون میدونی که استاد های گارد سفید چقدر از الهه ها می ترسند و آنها را اعدام میکنند

تولاگراد: پدر یولیا چرا خوابید اونم این مدت طولانی من ندیدم کسی که می خواد جادو رو توی وجودش پیدا کنه ۳ هفته بخوابه عموما یک شبانه روزه

امپراطور: دیگه لازم نیست بیشتر بدونی اونوقت خودت لو میدیش

یولیا: سلام بانوی من ادای احترام من را بپذیرید

ملکه: بشین دخترم

یولیا: فکر کنم میدونم چی شده

ملکه: میشوم

یولیا: بزارید برم دعوتنامه را قبول کنید خواهش می کنم من واقعا می خوام جادوم ارتقا بدم و نشون بدم به اندازه برادرم قدرتمند

ملکه: از کجا فهمیدی هیچ کسی نمیدونه کنه .....

یولیا: نه نه من چطور میتونم برم اتاق پدر فهمیدنش سخت نبود ۲ هفته دیگه تولد ۱۶ سالگیه و مثل برادرم عاشق شمشیربازی و جادو ام. من چند سال منتظر این دعوتنامه

ملکه: می دونم چقدر برای این دعوتنامه خوشحالی ولی باید اونجا مراقب باشید جلب توجه نکنید و نذارید کسی اون نشان رو ببینه این که اینجوری رفتار کنید خواسته زیادی نیست اگر میخوای بزاریم برید تاکید می کنم جلب توجه نکنید لطفا اونجا از سرکش بودن کم کن

واقعا برام جالبه برادر تو وقتی وارد اون مدرسه شد ازت فاصله گرفت تو چرا برای اون جا هیجان داری

یوالیا: خودم می دونم اونجا این اتفاق افتاد برای همین می خوام ثابت کنم همون قدر که قدرت مندم عاشق برادرم هستم مشخصه که اونجا از من توی ذهن تو لاگرا دیو ساختن ملکه زیر لب می گوید(همین هوش و زکاوتت من رو می ترسونه)

یوالیا: چیزی گفتید؟

ملکه: نه. خوب بهتره بریم تالار برای شام راستی فردا چند نفر از افراد اداره تشریفات میان تا راجع به تولد صحبت کنن

یوالیا: مادر واقعا لازم نیست انقدر تشریفات و ولخرجی

ملکه: هیچ سالی نداشتی یه تولد بی نقص برات بگیریم ولی امسال فرق می کنه این مهم ترین تولد تو و محض اطلاع من تمام رهبران شاهان و تجار معروف رو با خانواده هاشون دعوت کردم پس باید بی نقص باشه

یوالیا: دارید شوخی می کنید نه

ملکه: چون که که می دونستم تو مخالفت می کنی همه چیز رو از ۲ ماه قبل برنامه ریزی کردم و میهمان ها رو دعوت تو فردا هیچی رو کم نمی کنی از لیست فقط و فقط هرچی که دوست داری رو اضافه کن چند لباس و جواهرات که بهترین خیاط ها دوختن فردا میاد اتاقت اگر دوستشون نداری سریع بگو که من بگم یکی دیگه بدوزن جواهرات فوق العاده ارزش مندن باید ازشون استفاده کنی

یوالیا: بعضی از مردم نون شب ندارن ما داریم میلیون ها سکه طلا خرج هیچی می کنیم

ملکه: نگران نباش من دستور دادم تمام محله های فقیر در تمام مدت جشن ازشون پذیرایی بشه

یوالیا: مدت جشن؟ مگه چقدره.....

ملکه: ۳ شبانه روز

یوالیا: بلهههههههههه؟

واقعا چقدر خرج کردید

ملکه: میشه یکم شبیه پرنسس ها رفتار کنی حداقل توی مدت جشن

یوالیا: یعنی چطور رفتار کنم؟

ملکه: یعنی از جواهرات و لباس های زیبا و گرون قیمت استفاده کن خودت زیبا کن و کتاب رقص و داستان عاشقانه بخون و عشوه داشته باش نمی خوام واقعا این کار ها رو انجام بدی من فقط میخوام وانمود کنی که اساتید شک نکنن

یوالیا : چشم راستی من فقط یه خواهش دارم برای تولدم فقط قول بدین مخالفت نکنید

ملکه : بستگی داره چی باشه

یوالیا : میشه یه لباس نظامی زیبا هم برام بدوزن و اجازه بدین توی دوئل شمشیر بازی شرکت کنم؟

ملکه : نه به هیچ وجه من میگم دخترونه رفتار کن تو میخوای شمشیر بازی کنی و لباس نظامی بپوشی عمرا

یوالیا: اما بانوی من . ببخشید قبل از این که فکر کنم حرف زدم

ملکه : من می دونم چقدر این کار هارو دوست داری من و پدرتم تشفیقت می کنیم و اگر الان مخالفت می کنیم برای امنیت خودته و نمی خوایم خطری تهدیدت کنه می فهمی درسته

یوالیا : بله بانوی من

ملکه : خوب بهتره بریم تالار برای شام

یوالیا : بفرمایید

یوالیا و ملکه به طرف تالار رفتن

یوالیا: برادر امپراطور امید وارم حالتون خوب باشه خیلی وقته دور هم جمع نشدیم

امپراطور :بله وضعیت جسمی دخترم خیلی بهتره و جادو رو یاد گرفته پسرم از شکار برگشته و به فکر خواهرشه و خصومت هارو کنار گذاشته ملکه هم به مشکلات قصر رسیدگی کامل کردن منجمین هم گفتن که در همفته پیشه رو مشکلی پیش نیاد پس بهتره کنار هم جشن بگیریم درسته ملکه من؟

ملکه:بله

یوالیا:پدر جان با دعوتنامه موافقت میکنید؟

ملکه : یوالیا بزار برسی بعد حرفش پیش بکش

امپراطور: ملکه گفتن این موضوع به یوالیا باید خیلی سخت بوده باشه درسته؟

ملکه : نه اصلا همچی خودش از قبل می دونست من شکه شده بودم

یوالیا: پدر من ۲ساله منتظر این دعوتنامم

امپراطور :شامتون بخورید

یوالیا: برادر تو یه چیزی بگو

تولاگراد توی گوش یوالیا میگه نگران نباش موافقت کردن اگر بیشتر اصرار کنی باید همه شرطاشون بپذیری

امپراطور :تولاگرا من می دونم با تو

و لبخند روی صورت یوالیا و ملکه نشست

امپراطور بسه بسه شامتون بخورید

بعد از نیم ساعت همه غذاها جمع شد

امپراطور :یوالیا تولاگراد براتون معموریت دارم که اگر درست انجام بدید می تونید یه

چیزی از من بخواید

تولاگراد : گوش به فرمان شماایم پدر

امپراطور : طبیب سلطنی پیر شده و می خواد کناره گیری کنه بهش حق میدم خیلی وقته که اون طبیب خانواده ماست چند نفر رو توی لیست نوشتم شما باید به طور ناشناس برید خارج از قصر و راجع به مهارت ها و علم این افراد تحقیق کنید و یک نفر رو انتخاب کنید

یوالیا: پدر جان ما حتما این کار رو انجام می دیم ولی ما اطلاعات کوچکی از طب داریم به

نظر من بهتره ما روابط و برخورد و کمی از مهارت هاشون بسنجیم و این ها رو با یک

امتحان پزشکی که طراح سوالات آن اطبای فعلی قصر هستن از اون افراد بگیریم هر کس

امتیاز بیشتری گرفت اون رو بپذیرید

تولاگراد :موافقم

امپراطور :اگر سوالات لو بره چی ؟

یوالیا: سوالات پزشکی هیچ وقت یک جواب نداشتند و ندارند در کنار اون شرکت کنندگان باید اون دارو رو به ما تحویل بدن و این که سوالات نباید یکی باشه هر نفر یک سوال متفاوت

امپراطور: آفرین فکر همه جا رو کردی تو لاگراد فکر خواهرت ساده اما فریبندس وظیفه تو اینه که در این مسیر کمکش کنی خلاصه میگم نه من نه مادرتون توی این قضیه هیچ دخالتی نداریم همه چی به عهده شماسه می خوایم ببینیم چطور از پس این معموریت برمیاید

یوالیا: تمام تلاشمون رو میکنیم

ملکه: خوب دیر وقته بهتره همه بریم استراحت کنیم شاهزاده ها فردا روز سختی رو خواهند داشت

امپراطور: بله درسته

یوالیا: شبتون بخیر

تولاگراد: شب بخیر ملکه شب بخیر امپراطور

یوالیا صبر کن

یوالیا: بله؟

تولاگراد: بیا با هم از مسیر باغ گیلان بریم طولانی میشه ولی قشنگه و مسیرمون یکی میشه

یوالیا: امممم دیر وقته بهتره زود تر برید استراحت کنید شاهزاده

تولاگراد: هنوزم از دستم ناراحتی بخاطر اتفاقی که افتاد و میترسی بهت صدمه بزنم

یوالیا: خودت بودی نمی ترسیدی فردا کار مهمی باید انجام بدیم بهتره زود تر استراحت کنیم

تولاگراد: بهم اعتماد کن قول میدم اتفاقی نیوفته وقتی که الان نتونی بهم اعتماد کنی من چطوری توی مدرسه ازت مراقبت کنم

یوالیا: نیازی نیست ازم مراقبت کنی

تولاگراد: من میخوام بشیم همون خواهر برادر قبلی همون طوری که قبل از رفتن من به اون مدرسه بودیم

دوباره بهم اعتماد کن قول میدم هیچ وقت این چند سال دوباره تجربه نکنی

یوالیا: خوب از کدوم مسیر باید بریم؟

تولاگراد: از این طرف

فردا قراره کل روز کنار هم باشیم نظرت در مورد داوطلبین چیه

یوالیا: به مشت احق قدرت طلب که هیچی از طبابت نمی دونن و فقط پارتیشن کلفته

مثل برادر وزیر اعظم یا پسر عموی مشاور درجه دوم بقیه ام که سیاهی لشکر

ولی من نمی زارم هیچ کدوم از اون ها مفت و مجانی این جایگاه رو به دست بیارن

تولاگراد: چه نقشه ای داری؟

یوالیا: هیچ نویسنده ای فیلم نامش رو توضیح نمی ده چون دیدنش خیلی جذاب تره

تولاگراد: باشه تو بردی

یوالیا میدونی من واقعا بخاطر این دوسال متاسفم من نباید انقدر حرف های اون ها رو باور

می کردم

یوالیا: من ناراحت نیستم ولی یه سوال دارم چه اتفاقی افتاد که تو بعد از اومدن انقدر ازم

فاصله گرفتی؟ برام واقعا اون روز ها مثل کابوس بی پایان بود فاصله گرفتن تو کارها و

حرف های ملکه و امپراطور و اون خواب لعنتی و بیماری بعدش مثل یه باتلاق ترس بود که

هرچی بیشتر دست و پا میزدم بیشتر فرو می رفتم حتی فکر کردن بهش هم حالم بد می کنه

تولاگراد: ببخشید بابت یاد آوری اون روز های تلخ مهم نیست چه اتفاقی افتاده من بهت قول

میدم که دیگه تجربشون نکنی فقط بهم یه بار دیگه اعتماد کن

یوالیا: خوب بیخیال لیست مهمونا رو دیدی از دوستات کسی دعوته؟

تولاگراد: به لطف ملکه همشون دعوتن یه نفرم از قلم ننداختن

یوالیا: اونایی که از من بدشون میادم دعوتن حتما

تولاگراد: یادم نیار باید کل جشن قیافه اونارو تحمل کنم

یوالیا لبخند زد و گفت خوب راستی فردا اول از کجا شروع کنیم

تولاگرا: صبح جزیات رو بهت میگم ولی اول از همه میریم درمانگاه بردادر وزیر اعظم که توی شماله شهره بعد هم هرکدوم از خونه ها که نزدیک تر بود بعد هم ابرمیگردیم قصر تا لیست افراد لایق رو بدیم به امپراطور چطوره؟

یوالیا: خوبه

وینا: بانوی من رسیدیم به اقامت گاهتون

تولاگرا: اصلا نفهمیدم کی رسیدیم خوب بهتره بیشتر از این وقت رو نگیرم و بری استراحت کنی شب بخیر فردا میبینمت

یوالیا: شب بخیر

وینا: بانوی من میدونم به من ربطی نداره ولی میشه یه سوالی بپرسم

یوالیا: بپرس

وینا: دوباره می خواید بهشون اعتماد کنید

یوالیا: نمی دونم

وینا: ببخشید دخالت کردم

یوالیا: بانوی ارشد برنامه فردای من رو به خاطر بسپر و مقدماتش رو آماده کن

بانوی ارشد: بله شاهزاده

یوالیا: فردا کارهای زیادی باید انجام بدم اول از همه ساعت ۶ صبح من باید صبحانم آماده باشه و ساعت ۷ آماده رفتن باشم به ملکه خبر بدین که فردا وقت نمی کنم لباس ها رو ببینم اون ها رو بفرستن اتاقم شب یا فرداش یه نگاهی میندازم به وزیر تشریفاتم بگو پس فردا بیاد برای انجام کار های جشن فردا چون خودم نیستم راحت میتونید به باغ بان ها بگید بیان و کارها رو انجام بدن ولی تا قبل از برگشتن من تموم شده باشه بگو اتاقم گردگیری کامل کنن

بانوی ارشد اطاعت میشه ولی هفته دیگه همه این کار ها قراره بشه چرا زود تر از زمان همیشگیش می خواید انجام بدیم این کار ها رو

یوالیا: فقط انجام بدین بعد هم هفته دیگه همه قصر باید تمییز بشه و من از کار های هول هولی خوشم نمیاد پس بهتره اون زمان اتاقم فقط یه تمیز کاری کوچیک لازم داشته باشه فهمیدید؟

بانوی ارشد: بله بانوی من

یوالیا: راستی فردا فقط وینا من رو همراهی میکنه و نیازی به ندیمه اضافه نیست

وینا امشب خوب استراحت کن

وینا: چشم بانوی من

یوالیا وارد اتاقش شد و چند دقیقه بعد نورهای اتاق خاموش شد

گاردیا: صبح بخیر عالیجناب

تولاگراد: صبح بخیر اقامت گاه خواهرم چه خبره این همه آدم میان و میرن

گاردیا: من شنیدم بانو دستور دادن که اقامت گاه به طور اساسی گردگیری و باغبانی بشه

تولاگراد: الان الان چه وقت گردگیریه هنوز ۳ روز تا روز تمیز کاری قصر مونده

گاردیا: مثل این که دستور ملکه بوده و بانو فقط برنامه ریزی کردن

تولاگراد: من فقط فکر میکنم کاسه ای زیر نیم کاسه هست یا تو ام باهام هم نظری؟

گاردیا: راستش من هم فکر می کنم گردگیری عادی نیست

یوالیا و تولاگراد با لباس های ساده و فقط با محافظ های شخصیشون با کالاسکه از قصر خارج شدن

یوالیا در گوش وینا گفت: مرتب سازی کی شروع میشه؟

وینا: فک کنم نیم ساعت دیگه

یوالیا: بهشون فهموندی باید چیکار کنن

وینا: بله گفتم که هرچی طلسم و چیز مشکوک دیدن اول لیست کنن بعد خودشون بززن به بی

خیالی که مثلا نمی دونن اینا چیه تا ندیمه های استاد کار خودشون بکنن



یوالیا:خوبه ولی این کار خیلی خطر ناک باید مراقب باشن استاد و هرکس دیگه ای نباید بفهمه که ما از این قضیه بویی بردیم

وینا:نگران نباشید بانوی من یکی از ندیمه ها ساحرست و اون به طور مخفی این کار رو انجام میده

یوالیا:چطور نگران نباشم چند شبه تا صبح فقط کابوس می بینم احساس می کنم یه چیزی روی گلوم وایساده

وینا:این اتفاق دوباره نمی افته

تولاگراد:پریشون به نظر میرسی مشکلی پیش اومده؟

یوالیا:نه فقط فکرم مشغوله

تولاگراد :مثل اینکه دیشب اصلا خوب خوابیدید

یوالیا:انقدر مشخصه؟؟؟

تولاگراد :نه خوب بلدید احساساتتون رو مخفی کنید ولی نه برای من که از بچگی باهاتون بزرگ شدم

یوالیا:چیز خاصی نیست خوبم

تولاگراد:نمی خوام دخالت کنم ولی اگر چیزی توی اتاق یا توی باغچه دیدی و ترسوندت عادیه منم وقتی بچه بودم خیلی سخت مریض شدم فک کنم یادته باشه اون موقع هم من یه سری چیز عجیب تو اتاقم دیدم وقتی از ملکه پرسیدم گفتن که شفابخشه و این جور چیزا چیز خاصی نیست نگران نباش

یوالیا :نه نه من نترسیدم یه طلسم کوچیک که چیزی نیست فقط نگرانم همین

تولاگراد : بهش فکر نکن به محض برگشتن همچی حل می شه

وای فکر کن وقتی داریم برادر وزیر اعظم رو رد میکنیم قیافه وزیر چه شکلیه خدای من من منتظر دیدن اون صحنم

یوالیا:خوب بحث عوض کردی آفرین

گاردیا:عالیجناب داریم نزدیک میشیم

یوالیا:بایستید

تولاگراد: مشکلی پیش آمده ؟

یوالیا: نقشه داره شروع میشه

وینا: یه بچه که مریض احوال باشه می خوایم

وینا: چشم

بهش فکر نکن به محض برگشتن همچی حل می شه

گاردیا چند تا گیاه دارویی می خوایم بیا اینم لیست تا ما داوطلب اول رو آزمایش می کنیم  
بریم سراغ بعدی خوب گاردیا امروز می بینی که اینا چقدر ظالمن

خوب برادر بهتره بریم توی کالاسکه و از اون جا بقیه ماجرا رو تماشا کنیم با این حال که  
لباسامون سادس بازم نباید کسی بشناستمون

وینا به اون کودک گفت که برود و جلوی در درمانگاه بنشیند

نیم ساعت بعد برادر وزیر اعظم با ندیمه هایش از در خارج شد کودک لباس برادر وزیر  
اعظم را گرفت و گفت که خیلی بیمار است و شکم درد دارد و طلب کمک کرد ولی برادر  
وزیر اعظم به او لگد زد و اون کودک رو پرت کرد و گفت که دست های کثیفش را به  
لباس اونزند ولی داستان هنوز تموم نشده بود و چون لباس ان مرد کثیف شده بود دستور داد  
تا کودک رو ببرند تا به جای پول لباس کار کند

که ناگهان یوالیا و تولاگراد که کاسه صبراشان لبریز شده بود از کالاسکه بیرون آمدن

یوالیا: بسه بهت دستور میدم اون بچه رو ول کنی

برادر وزیر اعظم: اوووو تو کی باشی که به من دستور بدی میدونی من کیم

وینا: ساکت شو و سریع به شاهزاده های کشورت احترام بزار

اشراف زاده قهقهه بلندی زد و گفت اگر این طوریه پس منم امپراطورم

که ناگهان تولاگراد با سرعت نور اون مرد رو به زمین زد و مهر سلطنتی رو به اون ها  
نشان داد

مرد زانوزد و طلب بخشش کرد ولی دیر شده بود چون سرباز ها به دستور تولاگراد اون  
مرد رو به جرم بی احترامی به شاهزاده دستگیر کردن اون مرد چهار دست و پا به طرف  
یوالیا رفت و لباس اون رو گرفت و خواهش کرد کمکش کنه ولی یوالیا با یه لگد مرد رو

پرت کرد و گفت که دست های کثیفش رو به لباسش نزنه تو لاگرا رو به مرد کرد و گفت اون موقع که اون بچه بیچاره ازت درخواست کمک کرد تو ردش کردی حالا جوابش رو بگیر

یوالیا: و این رو آویزه گوشت کن که هر وقت اسم خودت گذاشتی پزشک وظیفه درمان درد حالا این درد مال هر کسی باشه

تولاگرا: خوب این رد شد بریم سراغ بعدی

بهت حسودیم شد به خاطر همینه پدر انقدر با خیال راحت این کار رو به تو سپرده

یوالیا لبخندی زد و گفت: باید شنل بیوشیم چون نباید شناسایی بشیم

گاردیا: بانوی من اون گیاهان رو تهیه کردم

یوالیا: خوبه بدتشون به وینا برادر شما این حا منتظر بمونید یا چیزی بخورید من و وینا باید جایی بریم نیم ساعت دیگه برمی گردیم

تولاگرا: نیازی هست ما هم بیایم؟

گاردیا: بهتره ما بمونیم که هم شما نفسی تازه کنید هم به این بچه یه پول و غذایی بدیم

وینا: موافقم نگران نباشید من همراه بانو هستم شما خودتون رو خسته نکنید

یوالیا: پس ما میریم

و یوالیا به همراه وینا به طرف بازار رفتن

تولاگرا: گاردیا بگو ببینم چی شده که نذاشتی برم

گاردیا: عالیجناب نامه ای از قصر رسید و کسی که نامه رو آورد گفت که بانو یوالیا از نامه خبر دار نشه

تولاگرا: بده ببینم

نوشته پسر امشب به قصر برنگردید جوری که خواهرت نفهمه یه اتفاقی رو بهانه کنید و به قصر برنگردید بعدن برات توضیح میدم

گاردیا: چیکار کنیم؟

تولاگرا: برگشتمون از جنگل هفت راز باید باشه چادر و وسایل اسکان توی کالسکه هست؟

گاردیا:بله ۲گوی چادر و ۱گوی آتش و مقداری غذا

تولاگراد:خوبه امشبمون بگذره

اون ها تمام روز با روش های مختلف افراد رو امتحان می کردن و از بین آن ها هافر را که بهتر بودن انتخاب کردند

یوالیا:بهتره برگردیم قصر

تولاگراد:موافقم مسیر شهر شلوغ و خطر ناکه جن نزدیک قصر هستیم تقریبا افراد اینجا مارو میشناسن من یه میانبر بدم که از جنگل می گزره

یوالیا:خوب باشه بریم جنگل محیط زیبایی داره

نیم ساعت از ورودشون به جنگل میگذره و چهره یوالیا پریشانتر و پریشانتر میشود که ناگهان وینا داد میزند به ایستید عالیجناب بانو نمی تونن نفس بکشن تولاگراد سریع یوالیا را از کالاسکه خارج می کند و تلاش می کند گردن یوالیا را آزاد کندتا بتواند راحت تر نفس بکشد به وینا می گوید:دارو دارو هاش کجاستتنتنتنت وینا می گوید هرچی میگردم پیداشون نمی کنم تولاگراد به گاردیا می گوید تا برود و کمک بیارد که ناگهان یک پسر ۱۷ ۱۸ ساله از پشت درخت به طرف آن ها می آید و میگوید دور اون رو خلوت کنن گاردیا جلوی اون پسر رو میگیره و نمی گزارد نزدیک تر برود که

اون ورنا می گوید:اگر تاء دقیقه دیگه نجاتش ندیم میمیره

تولاگراد:پس منتظر چی هستی بهت گفته باشم اگر یه مو از سرش کم بشه کاری میکنم که از تصوراتت خیلی ترسناک تره پس درست انجامش بده

آن جوان نبشخندی زد و سوزن های نقره اش را به همراه یه محلول از کیفش در آورد دو سوزن را درون محلول گذاشت و اولی را به گردن و دیگری را به شانه یوالیا زد که بلا فاصله یوالیا به هوش اومد

تولاگراد:حالت خوبه؟ یه هو چی شد؟

ورنا:چیزی نیست فقط یه مسمومیت کوچیکه و اصلا هم کشنده نیست ببخشید که بهتون دروغ گفتم چون این تنها راهی بود که بتونم نجاتش بدم

تولاگراد: باید به خاطر دروغی که گفتم مجازاتت کنم ولی جون خواهرم رو نجات دادی ممنونم

یوالیا:

تولاگراد ببخشید ترسوندت ولی همش یه نقشه بود و من به خاطر همین رفتم توی بازار تا این سم خفیف رو تهیه کنم

تولاگراد: چرا این کار رو کردی اگر کسی نبود که نجاتت بده چی من از ترس سخته می کردم

یوالیا: به اون گیاهان نگاه کن اون ها تازه هستن و این نوع گیاه به طور وحشی در نیامد پس حتما یکی اون ها رو کاشته تاره هرکسی نمی تونه با اون گیاهان کاری کنه چون همون قدر که مفیدن اگر در تهیشون اشتباه کنی می تونن سمی باشن پس به سرم زد این کار رو بکنم

ورنا: هوا داره تاریک میشه و مه همه جا رو گرفته بهتره بیشتر از این حرکت نکنید چون گم می شید به خونه من بیاید شاید برازنده نباشه ولی یه سقف داره من باید امشب سم رو از بدن بانو خارج کنم بهتره امشب خونه من بمونید

تولاگراد: ممنون از مهمان نوازیت ولی ما چادر و وسایل اسکان داریم مزاحم شما هم نمی شیم

ورنا: من اهل تارف نیستم نمی تونید چادر بزنید پس بیاید تو

یوالیا: بهتره بریم تو

ورنا: گاردیا و تولاگراد رو به یکی از اتاق ها برد و مقداری غذا و چای گذاشت و یوالیا رو به اتاق درمان خود برد

ورنا: هر دوی ما می دونیم که شما خودتون اون دارو رو نخوردید و اتفاق توی جنگل برنامه ریزی نشده بوده چرا از شون مخفی کردید؟

یوالیا: مشکل چی بوده؟

ورنا: بزارید نبضتون رو چک کنم..... چیزی نیست فقط بدنتون خیلی ضعیفه و اون اتفاقم به خاطر هوای گرفته جنگل بود نگران نباشید چند تا دارو میدم که قوت بدنتون رو برگردونه

یوالیا: تو حتی نمی دونی ما کی هستیم چرا داری درمانم می کنی

ورنا: بیماری قلبیتون خیلی زجر آور بوده و هنوز کامل درمان نشده چون دارو هاتون رو نمی خورید می خواید دوباره برید برزخ

یوالیا: طبیبی یا پیش گو

ورنا : طبیب

من سوالم رو دوبار نمی پرسم چرا یه غریبه رو درمان می کنی  
ورنا:از لحنه دستوری و غرور شما مشخصه شاهزاده این کشور هستین  
یوالیا:خوب حالا که فهمیدی حاضری طبیب قصر باشی

ورنا:من نمی خوام سر زبان ها باشم و کی یه پسر ۱۸ ساله رو به عنوان طبیب می پذیره  
وینا ناگهان وارد اتاق شد و گفت:.....بهتره این پوست رو قبول کنی  
ورنا:وینا تو اینجا چیکار می کنی ؟

یوالیا:شما از کجا همدیگه رو میشناسید

وینا: بانوی من من وقتی کودک بودم وارد قصر شدم و تا به حال کسی از خانوادم رو ندیدم  
چون فکر می کردم مردن این پسر برادر منه ما تنها بازمانده های خشکسالی هستیم  
خوشحالم زنده می بینمت

یوالیا:خوب دوست داری پیش خواهرت زندگی کنی نه؟

ورنا :فرض کنیم من قبول کردم چطور می خواید من رو بین کاندیدا بزارید

یوالیا:خودم حلش میکنم

یوالیا به وینا گفت تا تولاگراد رو به این اتاق بیاره

یوالیا:امتحان ورودی حدود یک ماه دیگس ولی فکر نکنم نیازی باشه تو ۱ هیچ از بقیه  
شرکت کننده ها جلویی

تولاگراد:حالت خوبه؟

یوالیا:من خوبم میشه شرایط جسمی برادرم رو هم چک کنی

یوالیا روبه برادرش کرد و گفت که بالاخره طبیب لایق رو پیدا کرده

ورنا جوری به یوالیا نگاه می کرد انگار چیزی در وجودش باشد

تولاگراد یوالیا رو به اتاقی دیگر برد و به گاردیا دستور داد تا اسب ها را ببندد

وینا با پسر در اتاق ماند

وینا:خوشحالم دوباره می بینمت

ورنا: منم همین طور. لایلا اصلا تغییر نکرده دقیقا مثل ۸۰ سال پیش زیبا قدرتمند و مغرور وینا: تو چطور فهمیدی که اون حالش بد شده و خودتو رسوندی تو که هیچ وقت خودت رو نشون نمی دادی

ورنا: دیوان آسمانی من رو احضار کرد و گفت که به دستور امپراطور باید منتظر دختر امپراطور مون باشم

وینا: به نظرت کی می تونیم برگردیم جهان خودمون منو واقعا دلم بر اش تنگ شده

ورنا: خواهر عزیزم چیزی نمونده تو که ۱۶ سال صبر کردی این چند روزم روش چیزی نمونده قلبم میگه به زودی با ملکه شهرمون که توی اون اتاق کنار برادر ناتنش نشسته برمی گردیم

وینا: به خاطر همین حالش بد شد نه

ورنا: اون یه نشانه بود که من رو به شما کشوند

وینا: دیگه بسه ممکنه کسی صدای ما رو بشنوه دیگه از این به بعد به هم نزدیک می شیم وینا ار اتاق بیرون رفت تا در اتاقی دیگر استراحت کند

همه آنها صبح به سمت قصر حرکت کردن یوالیا به خاطر پیدا کردن اون طبیب و اولین موفقیتش در قصر بسیار خوشحال بود و امپراطور و پزشکان در تالار بزرگ منتظر ورود شاهزاده ها بودند یوالیا و تولاگراد تعظیم کردن و بعد امپراطور گفت که شنیده است فرزندان یک طبیب بسیار ماهر به همراه دارند که از حقه دخترش سر بلند بیرون آمده یوالیا به وینا اشاره کرد تا ورنارو به داخل بیاره

همه اطبا بعد از دیدن ورنارو با نارضایتی پچ می کردند که یکی از بزرگان گفت عالیجناب این یک کودک است او چطور می تواند طبیب دربار شود آن هم یکی از طبیبان سلطنتی یوالیا اجازه صحبت خواست و گفت که از بسیاری از اطبای حاضر در این مکان که سالخرده هستن حازق تر است

آن بزرگ با عصبانیت گفت که دیگرمی تواند تحمل کند

که امپراطور برای خواباندن هرج و مرج در تالار دستور دادن که ترتیب یک آزمون را دهند که در آن چند نفر با بیماری هایی که اطبای دربار قادر به تشخیص دقیق آن ها نبودن به دست آن پسر درمان شود و اگر توانست آنها را درمان کند می تواند به عنوان طبیب در قصر بماند

یوالیا بعد از دوروز خسته کننده به اتاقش بازگشت تا کمی استراحت کند اما به محض ورود با انبوهی از جواهرات و لباس ها روبرو شد و با چرخاندن سرش دید که چند نفر از اداره تشریفات به آنجا آمده بودند و این روز خسته کننده پایانی نزدیک ندارد به وینا دستور داد تا افراد رو به اتاق بیاورد و کارشون رو شروع کردن این کار حدود ۱ ساعت طول کشید و هر لحظه یوالیا خسته و خسته تر می شد بعد از تمام شدن کار ها یوالیا به آرامی به خواب رفت وینا مشغول جمع کردن وسایل بود که ناگهان یادش افتاد امروز الهه یوالیا بیدار میشه و سریع به طرف یوالیا رفت و سعی کرد بیدارش کند اما خواب یوالیا بسیار عمیق بود یوالیا نباید می خوابید چون اگر در این روز خواب باشد روهش به جهنم می رود ولی اگر بیدار باشد قدرت دیدن شیاطین رو به آرامی پیدا میکند ولی اگر ناگهان چشمانش را باز کند تمام شیاطین برایش قابل رویت هستند پس سریع برادرش را صدا زد

ورنا: بالاخره زمانش فرا رسید ملکه داره بیدار میشه

وینا: بیدارش کن اینجوری یوالیا خیلی درد می کشه خواهش میکنم

ورنا: یوالیا یعنی چی مثل این که یادت رفته که اون واقعا کیه یوالیا ای وجود نداره اون فقط شخصیتی بود که لایلا بازی می کرد

وینا: می دونم ولی اون دیگه لایلا قبلی نیست اون تا الان هم خیلی درد کشیده بی خیال برگردوندن جادوش شو بزار توی جلد یوالیا بمونه خواهش می کنم اون خیلی ضعیفه تحمل این درد رو نداره

ورنا: وینا اگر نمی تونی ببینی برو بیرون جلوی کارش رو بگیر

وینا: اگر تو بیدارش نکنی خودم بیدارش می کنم

یوالیا احساس میکرد تمام صحنه های زندگیش جلوی چشماش ظاهر می شد که ناگهان تصویر نوزادی رو دید که میان آتش به دنیا می آید و میان آتش بزرگ می شود و بال در می آورد به زنجیر کشیده و در آغوش مادرش به شکل نوزاد همان دختر ظاهر می شود و همه اون رو یوالیا صدا می کنند کم کم هرچیزی رو که از خاطر برده بود به خاطر میاورد کشتار شهروندان جهنم مرگ مادرش کشتن تک تک ماموران جهنمی خداوند که برای معموریت به زمین رفته بودن توسط بهشتیان و قفل و زنجیر شدن پدرش و خودش توسط اونها

در زمان های خیلی دور خداوند ۲ نوع الهه آفرید دسته اول شیاطین با قدرت گمراه کردن دسته دوم فرشتگان با قدرت رستگاری یک ملت ساکن جهنم و دیگری ساکت بهشت برای هر کدام از این دو ملت یک پادشاه انتخاب کرد وظیفه شیاطین گمراه کردن انسان ها بود و



وظیفه فرشتگان برگرداندن آن ها به راه راست اما پادشاه بهشت نمی توانست به خوبی پادشاه جهنم به وظیفه اش عمل کند پس به فرشتگان دستور داد تا شیاطینی که به زمین می روند را بکشند و این خلاف قوانین بود پادشاه جهنم که از هیچ چیز خبر نداشت فقط نام افرادی را می شنید که به زمین می روند اما هرگز بر نمی گردند یک شب او همسرش و لایلا دخترش به خانه پادشاه بهشت دعوت شدند اما به جای استقبال از آن ها آنها همسر او را کشتند و خودش و دخترش را به زنجیر کشیدند و به مرکز ثقل جادو فرستادند و جشنی برای تمام شدن بدی گرفتند این جشن سال ها تکرار می شد و لایلا تمام این سال ها تلاش کرده بود که بند را از بین ببرد جالب این جا بود که با وجد نبود شیاطین انسان ها باز هم کار های نادرست می کردند بعد ۶۰ سال لایلا موفق به شکستن زنجیر شد اما امپراطور لینون رادا او را از بند در آورد و نیروی شیطانیش را مهر و موم کرد و دختر خودش که مرده به دنیا آمده بود را جایگزین او کرد و به پدر لایلا قول داد که از دخترش مراقبت کند اما لایلا با از بین رفتن جادوی ارزشمندش تبدیل به یک جنین شد و امپراطور او را به اسم دختر خودش بزرگ کرد تمام این سال ها پادشاه جهنم در روزی مشخص مقداری جادو آزاد می کرد تا بتواند افراد رابه جادوگر سیاه تبدیل کند و خودش را از بند نجات دهد او دوتا از دوستان کودکی لایلا را برای محافظت از او به لینون رادا فرستاد وینا و ورناتا در روز مشخص یواليا دوباره تبدیل به لایلا شود و جهنم را نجات دهد همه بهشتیان وقتی با جسد مرده یک دختر فکر کردند جسد لایلاس و پدرش نیروی او را جذب کرده و لایلا به جنین تبدیل شده

یواليا تمام این ها رو دوباره با چشم دید

ناگهان پادشاه توماس وارد اتاق شد و گفت که بهتره یواليا رو بیدار کنید چون با این خواب فقط خاطراتش بر می گردد نه نیرو های شیاطینی اون

که دیر شده بود و حقه پادشاه جوابی نداد تمامی طلسم ها از بین رفته بودند و تمامی شیاطین دور ملکه ایشان جمع شده بودند اما کسی به جز خود شیاطین قادر به دیدن آن ها نبود

یواليا با ترس از از خواب پرید که با چهره های نگران افراد داخل اتاق مواجه شد اما وینا نگذاشت برادرش چیزی بگوید و اون رو سریع از اتاق بیرون کرد یواليا روبه وینا گفت که دوباره تمامی خوابی که توی خلسه دیده بود رو دیده ولی با سرعت چند برابر و نمیدونه که این خواب چه معنایی میده که پادشاه گفت: دخترم نترس فقط یه خواب بود دوست داری با هم صحبت کنیم

که یواليا سرش رو به نشانه منفی تکون داد

پادشاه گفت : باشه الان چی می خوام می خوام بگم برات آب بیارن یا اصلا دوست داری حمام کنی

که یوالیا با یاد آوری قفس که از اشک کودکان ساخته شده بود سریع گفت نه نه فقط میشه برم توی باغ دارم خفه میشم

اما امپراطور نمی تونست چنین اجازه ای رو بده چون فقط توی محوطه عمارت لایلا قدرت شیطانی رو از دست میده پس پادشاه با ناراحتی میگه نه عزیزم نمی شه الان عرق کردی هوای باغ هم سرده بزار می خوام پنجره رو باز کنم هوای اتاق عوض شه ؟

یوالیا سرش رو به نشانه مثبت تکون میده و به یکی از خدمتکار ها دستور میدن پنجره رو باز کنه

پادشاه به سمت یوالیا میره و اون رو به آغوش میکشد و می گوید:نگران نباش عزیزم من اینجام امروز روز قدرت شیاطینه به خاطر همین کابوس دیدی منو ببخش من باعث و بانی این اتفاقاتم عزیزم .یوالیا آرام بی صدا در آغوش پدرش اشک می ریخت هر قطره از اشک او تیری بود که به قلب پدرش می خورد پادشاه گونه های دخترش را بوسید یوالیا می پرسد :پدر اونا کی بودن چه اتفاقی افتاد بابا خیلی ترسناک بود پادشاه:دخترم فقط یه خواب بود که تموم شد و رفت نگران نباش هیچ جادوی سیاهی نمی تونه وارد عمارت تو بشه اینجا پره طلسمه پادشاه مو های دخترش را نوازش می کرد که یوالیا آرام شد و دوباره خوابید پادشاه از اتاق خارج شد از خروج امپراطور لایلا چشمانش رو باز کرد و وینا رو صدا زد وقتی وینا وارد شد دید که تمامی شیاطین توی اتاق یوالیا جمع شدن و به لایلا تعظیم می کنند لایلا وقتی چهره متعجب وینا رو دید پوزخندی زد و گفت فکر نمی کردی بیدار شم نه اما میبینی که من برگشتم و این پایان تمامی افرادی هستش که بهم بدی کردن.

پایان جلد اول

